

باربری نمونه

نویسنده: هادی حکیمیان ●●● تصویر گر: مسعود کشمیری

خانم منشی در حالی که اسکناس‌ها را می‌شمرد جواب داد: «عیدی یک میلیون و سیصد هزار تومان مال کارگرهایی است که یک سال کامل کار کرده‌ان... اما شما دو تا از اول مهر اومدید، برای همین عیدی‌تان براساس همان شش ماه کار کردن محاسبه می‌شود.»

نمی‌شد کاری کرد، به‌خصوص که فردا تعطیل بود و اگر می‌خواستیم ناز کنیم، امکان داشت همین ششصد تومان هم از کیسه‌مان برود. خانم منشی همین‌طور که اسکناس‌ها را می‌شمرد، رو به ما گفت: «چند دقیقه بمانید باهاتون کار دارم. من ضمن تأیید حرف او، عیدی‌ام را گرفتم. حتی چند تا سکه هم خانم منشی به عنوان خرده مبلغ عیدی‌ام گذاشته بود که از تو بشقاب چینی روی میز برداشتم و گفتم خدا بده برکت. حالا حسینعلی هم پول را برداشت و با لب و لوجهٔ آویزان برگشت طرف صندلی پهلوی من نشست، اما خوب بدجوری دماغ بود. به‌خصوص که مثل من ماه به ماه توی خانه همهٔ حقوقش را ازش می‌گرفتند و تنها چیزی که برای خودش می‌ماند، همین عیدی بود. بیچاره می‌خواست برود مو بکارد حالا با این پول‌ها که نمی‌شد موی درست و حسابی کاشت. اما خب یکی از همکاری‌های سابقمان به اسم **یدالله**، یک کلینیک ترمیم مو سراغ داشت و می‌گفت با یک میلیون و پانصد ششصد هزار تومان هم می‌شود یک جورهایی سر و کلهٔ حسینعلی را روپراه کرد. یدالله خودش هم طاس بود. البته از ما بزرگ‌تر بود، سربازی رفته بود و تازگی‌ها به سرش زده بود تا ریخت و قیافه‌اش از این بدتر نشده، برود زن بگیرد. برای همین دائم مرخصی می‌گرفت می‌رفت جلسات مشاوره برای کاشت مو. حتی چند باری هم بهش مرخصی نداده بودند، اما او جیم شده بود و عاقبت هم به خاطر همین غیبت‌های غیر موجه بود که اخراجش کردند. یدالله یک ماهی بی‌کار بود، اما زبان چاخان داشت و مدتی که گذشت، رفت تو پیتزافروشی. یک جای شیک و با کلاس به اسم فست‌فود و اغذیهٔ سیاوشان. یدالله آن اوایل خیلی قبی می‌آمد و حتی وانمود می‌کرد تو مغازه شریک است. البته یک بار هم من و حسینعلی رفتیم آنجا پیتزا خوری، یدی پشت دخیل بود

داخل که رفتیم، دهانمان از تعجب باز ماند؛ روی میز پر از پول بود. از بسته‌های تراول تا اسکناس‌های ریز و درشت و دست آخر هم یک مشت پول خُرد. خانم منشی پشت میز نشسته بود. یک عروسک خرسی تو دستش بود و بلند بلند با تلفن حرف می‌زد. بیچاره حسینعلی با دیدن پول‌ها نزدیک بود سنکوپ کند، طوری که همان‌جا روی اولین صندلی ولو شد. من اما کمی جلوتر رفتم. این همه پول، آن هم یک جا، حتی دیدنش هم آب از لب و لوجهٔ آدم راه می‌انداخت. ساعت نزدیک سه بعدازظهر بود. من همین‌طور محو تماشای پول‌ها بودم که خانم منشی گوشی تلفن را گذاشت. مقنعه را روی سرش جا به جا کرد و گفت: «اسمت... اسمت چی بود؟»

با انگشت اشارهٔ دست راست، عرق روی پیشانی‌ام را گرفتم و جواب دادم: «کوچیک... تو شناس‌نامه‌ام نوشته کوچک علی، اما همه بهم می‌گویند کوچیک.»

حسینعلی که از رو صندلی‌اش نیم خیز شده بود، با قیافه‌ای در هم و خسته راه افتاد طرف میز که: «اسم من هم حسینعلی است. تازه شناس‌نامه مناس‌نامه هم ندارم، از اول گفته باشم.»

با این حرف، نیش خانم منشی باز شد که: «شما یکی شناس‌نامه نمی‌خواهی پسر جان. چون تو آش تَرُش هم که باشی، معلومی.»

حسینعلی انگار که بهش بر خورده باشد، دستی به کلهٔ کچلش کشید و گفت: «پسر جان کیه خانم، ناسلامتی ما دو تا مرد گنده‌ایم! مگه نه کوچیک؟»

همین‌طور که نگاهم به پول‌های روی میز بود، زیر لبی حرفش را تأیید کردم که: «بله...بله...راست می‌گه خانم.» خانم منشی همین‌طور که تو لیست کارگرها دنبال اسم ما دو تا می‌گشت، گفت: «حقوق که گرفته‌اید، فقط مانده عیدی‌تان که آن هم می‌شود نفری ششصد و پنجاه هزار تومان.»

با این حرف، حسینعلی جلو دوید و محکم روی میز زد که: «چطور شد؟ چطور بقیه یک میلیون و سیصد گرفتن، به ما که رسید ششصد و پنجاه؟»



و به محض دیدن ما خندید که: «به‌به، پسرهای باربر، چه عجب از این طرف‌ها؟»

به غیر آن نیش و کنایه‌های همیشگی، یدی جلوی بقیه مشتری‌ها ما را تحویل گرفت، طوری که من و حسینعلی کم کم داشت باورمان می‌شد که راست راستی یدی آنجا به کارهای هست، اما طولی نکشید که یک خانم میان‌سال آمد و با کلی اخم و تخم او را از جلوی کامپیوتر بلند کرد. بیچاره یدی اما چیزی نگفت. همین جوری که سرش را پایین انداخته بود، رفت طرف پله‌های زیرزمین. طوری که بوش می‌آمد، یدی حتی گارسُن هم نبود و مثل هر تازه وارد دیگری هنوز ظرف و لگن‌های چرب و چیلی را می‌شست توی آشپزخانه. حالا این چیزها به ما ربطی نداشت، اما خب اینکه با این مبلغ می‌شود مو کاشت یا نه، به ما، یعنی به حسینعلی، خیلی ربط داشت. برای همین دوباره رفتیم یا پی شدیم و دست آخر هم یدالله جلویمان در آمد که اصلاً من خودم تا چند روز دیگه دارم می‌رم مو بکارم. اگر هم باور نمی‌کنید، چهارشنبه هفته دیگه وعده ما همین موقع همین جا، که از قضا سر قرار هم رفتیم و یدالله نبود، یعنی بود، منتها تو پیتزافروشی نبود. چون به محض اینکه از خانم فروشنده سراغش را گرفتیم، با نگاهی عصبانی برگشت رو به ما که: «آهان یارو پسره آب پاش را می‌گویند؟ انداختنش بیرون کچل دروغگو را.»

بله یدی را انداخته بودند بیرون و حالا تو پارک آن طرف خیابان آب پاشی می‌کرد. یعنی کارش این بود که هر روز از صبح تا ظهر با یک آب پاش بزرگ پلاستیکی به گل‌های زینتی دور پارک آب بدهد. یدی می‌گفت این گل‌ها خیلی حساس‌اند، آن‌ها را از خارجه آورده‌اند و نمی‌شود با شلنگ بهشان آب داد. به نظر من و حسینعلی، یدی باز هم داشت چاخان می‌کرد. ولی خب هرچه بود، راجع به کاشت مو دیگه دروغ نگفته بود. چون وقتی او را دیدیم، سرش حسابی مو داشت و اصلاً نمی‌شد گفت همان کچل همیشگی است. یدالله وقتی قیافه بهت زده ما را دید، خندید و گفت: به، حالا کجاش را دیده‌اید، کاشت موهای اصل کاری هنوز مونده. دکتروم وقت داده برای دو ماه بعد عید. حسینعلی که خیلی دل‌بند این قضیه مو بود، جلو پرید که: «موی اصل کاری دیگه کدومه یدی، این‌همه مو رو سرته پسر.»

یدالله همین جور که آب پاش پلاستیکی‌اش را زیر شیر پر می‌کرد، جواب داد: «این موها موقتی است، برای کسانی است که می‌خواهند جشنی یا مثلاً جایی بروند که با طرف

خیلی رو دروایی دارند. البته تا حمام نرفتی، سالم و دست نخورده سر جایشان هستند. در ضمن، دیگه نبینم به من یدی و یدالله و از این جور چیزها بگویند. چون که با اجازه‌تان دیروز رفتم ثبت احوال و شناس‌نامه جدید گرفتم. یدالله همین جور که پُز موهایش را می‌داد، دست برد و از جیب شلوار شناس‌نامه جدیدش را کشید بیرون. بعد هم با حالت یک فاتح بزرگ آن را باز کرد و گرفت جلوی چشم‌های وَق زده ما؛ این دیگه آخرش بود. یدالله اسمش را گذاشته بود سیاوش. تازه عکس رو شناس‌نامه جدید بود و مو دار.

بیچاره حسینعلی با دیدن این‌ها پاک هوایی شده بود. برای همین می‌خواست تا عید نشده او هم دستی به سر و کله کچلش بکشد و حالا با این عیدی نصفه نیمه‌ای که به ما داده بودند مگر می‌شد کاری کرد! توی همین فکرها بودم که تلفن زنگ خورد. خانم منشی با عجله گوشی را برداشت:

«سلام. باربری نمونه، بفرمایید.»

خانم منشی سی ثانیه‌ای ساکت بود و فقط گوش می‌داد. بعد هم انگار که مهم‌ترین آدم روی کره زمین پشت خط باشد، گفت: «چشم قربان. الساعه اطاعت می‌شود. می‌دهم بیاورند خدمتتان. همان مجتمع ابریشم دیگر؟»

کارمان در آمد. شب عیدی باید برای خاطر یک بچه ننه لوس و نتر می‌رفتیم تا مجتمع ابریشم. می‌خواستیم قبول نکنیم، اما خانم منشی گفت: «این آقای ابریشم سر ظهري هم یک بار زنگ زده بود. طرف خیلی پولدار است. اصلاً کل مجتمع مال خودش است، این عروسک هم مال یکی از نوه‌هایش است که بدشمنی موقع اناث کشی تو کامیون ما جا مانده. راستش همان دفعه اول هم بهش گفتم که شب عیده و همه کارگروها مان رفته‌اند، اما ایشان قول داد هر کی عروسک را بیاورد، هم کرایه تاکسی‌اش را حساب کند، هم اینکه پنجاه هزار تومان انعام بهش بدهد. منتها به شرط اینکه تا قبل غروب عروسک را برساند، حالا خود دانید.

راستش پیشنهاد آقای ابریشم به قدری چرب و چیلی بود که هیچ جوری نمی‌شد از آن گذشت. برای همین عروسک را گرفتیم. خانم منشی زنگ زد به آژانس و راه افتادیم. توی آن ترافیک وحشتناک دم عید، پدرمان در آمد. وقتی هم رسیدیم، آقای ابریشم با قیافه‌ای غضبناک و خسته دم پله‌ها ایستاده بود و بی آنکه پلک بزند، فقط پپ می‌کشید. اما همچین که عروسک خرسی را دید، گل به گل تنش شکفت؛ طوری که فی‌الغور کرایه آژانس را حساب کرد.

بعد هم به هر کدام از ما یک تراول پنجاهی داد. از قرار معلوم، این عروسک خرسی کادوی آقای ابریشم بود برای اولین جشن تولد یکی از نوه‌هاش؛ نوه‌ای که امشب عروسی‌اش بود و پدربزرگ مهربان حالا تصمیم گرفته بود این عروسک خرسی را دوباره به عنوان کادوی ازدواج بدهد به عروس خانم. منتها به اضافه‌ی کلید یک دستگاه آپارتمان در مجتمع ابریشم. ظاهراً تمام این ادا اطوارها هم برای این بود که خاطرات بیست و چند سال پیش مربوط به جشن تولد یک سالگی عروس خانم دوباره زنده شود. آقای ابریشم که معلوم بود از آن پیرمردهای پر مدعاست، هی حرف می‌زد. از کمالات عروس خانم می‌گفت و داماد که صاحب یک پیتزافروشی بزرگ و دو نیش توی بالای شهر بود. حتی چند بار هم تعارف کرد برای شربت و شیرینی برویم بالا اما خب راننده عجله داشت. به هر حال، امانتی را رسانده بودیم خداحافظی کردیم و همچنین که خواستیم سوار ماشین بشویم، آقای ابریشم جلو آمد و با آن عصای دسته فلزی‌اش، به راننده‌ی آژانس اشاره کرد که: «شما راه بیفت برو، بچه‌ها فعلاً نمی‌توانند بیایند.»

با شنیدن این حرف رنگ از رخ ما دو تا پرید. راننده پولش را گرفته بود و از خدا خواسته حرکت کرد. همین جور هاج و واج ایستاده بودیم که آقای ابریشم جلو آمد و در حالی که عصایش را سمت ما بلند کرده بود گفت: «تراول‌های پنجاهی، زود تراول‌های پنجاهی را پس بدهید که خیلی کار داریم.»

با آن قیافه‌ی جدی آقای ابریشم جای چون و چرا نمی‌ماند. بی‌هیچ مقاومتی، تراول‌های پنجاهی را پس دادیم. آقای ابریشم اما آن‌ها را گرفت. بعد دست بُرد جیب بغلش و یک بسته تراول نوی تا نخورده کشید بیرون و نفری یک دانه تراول صد هزار تومانی گذاشت کف دستمان. دیگر بهتر از این نمی‌شد.

آقای ابریشم انعام ما را دوبل کرده بود. تازه، کرایه برگشتان را هم می‌داد و در عوض باید برای پذیرایی از مهمان‌ها می‌ماندیم؛ البته تا هر موقع از شب که جشن عروسی طول می‌کشید. من و حسینعلی اول کلی کارتن سنگین و در بسته را بردیم بالا. به دستور آقای ابریشم دور تا دور حوض بزرگ جلوی مجتمع را صندلی چیدیم. بعد هم رفتیم سر وقت ریشه‌ها و درست تنگ غروب بود که روشنشان کردیم. مهمان‌ها کم‌کم با دسته گل‌های بزرگ می‌آمدند و دست آخر هم سر و کله ماشین عروس پیدا شد؛ بوق زنان و در حالی که چند تا ماشین دیگر از عقب

و جلو اسکورتش کرده بودند. آقای ابریشم با عروسک خرسی جلوی پله‌ها ایستاده بود که به محض دیدن ماشین عروس، رو به ما گفت آماده باشید. بلافاصله بعد از اینکه عروس و داماد داخل شدند، شما هم بیایید بالا که کلی کار داریم. همراه باز شدن در ماشین، زن‌ها کل کشیدند عروس و داماد در محاصره‌ی ساقدوش‌ها از ماشین پیاده شدند. کسی روی سر آن‌ها نقل می‌پاشید و نور فلاش دوربین‌ها نمی‌گذاشت درست ببینیم. عروس و داماد شانه به شانه و پشت به ما، طرف آقای ابریشم می‌رفتند که یکهو توی آن شلوغی و درست جلوی پله‌ها، عروس گفت:

«دیدی سیاوش، لباس‌ها تو ماشین جا ماند.»

با این حرف عروس، جمعیت ایستاد. دوربین‌ها باز هم فلاش زدند و داماد که تا حالا گرم خوشامدگویی به مهمان‌ها بود، خیلی سریع برگشت رو به ما و همین طور که با سویچ کنترلی‌اش در صندوق عقب را باز می‌کرد گفت: «چمدان‌ها، چمدان‌ها تو صندوق‌اند.»

باور کردنی نبود. داماد با یدی مو نمی‌زد؛ اصلاً کپ همان قیافه؛ البته با کت و شلوار مشکی، پایون قرمز و مو هم که تازه هفته‌ی قبل کاشته بود. طوری که ما یک لحظه دو به شک شدیم و حتی چند قدمی هم رفتیم طرف او که دوباره و این بار محکم‌تر رو به ما گفت: «آهای، شما دو تا

پسرهای باربر. زود چمدان‌ها را بیاورید بالا.»

ریشه‌ها را گذاشته بودند روی کلید چشمک زن. آقای ابریشم از خوش‌حالی به هر کسی که دم دستش بود شاباش می‌داد. زن‌ها دوباره کل کشیدند. من و حسینعلی مثل کسی که جن دیده باشد، همین طور ماتمان برده بود. تلق تلق صدای کفش‌های پاشنه بلند توی فضا می‌پیچید. جمعیت همه با هم از پله‌ها بالا می‌رفتند و کسی رو سر عروس و داماد نقل می‌پاشید.

حتماً بخوانیم

شگفتی

آگوست این‌جوری به دنیا آمده. قیافه‌ی خوبی ندارد. در واقع، صورتش به طرز وحشتناکی زشت است. مشکل او این است که پسری عادی است با قیافه‌ی غیرعادی. او تا سیزده سالگی به مدرسه نرفته است و حالا خانواده‌اش تصمیم گرفته‌اند او را به مدرسه بفرستند. آیا آگوست می‌تواند هم‌کلاسی‌هایش را قانع کند با وجود قیافه‌ی ناخوشایندش او را دوست داشته باشند؟

- نویسنده: آر. جی. پالاسو
- مترجم: پروین علی‌پور
- ناشر: افق
- سال: ۱۳۹۲
- تلفن: ۰۲۱-۶۶۴۱۳۳۶۷

